

ا.س. پوشکین

حکایت ماهیگیر و ماهی

ترجمه : زنده یاد ابوالقاسم لاهوتی



یکی بود و یکی نبود
در ساحل بحر کبود
یک پیرمرد بود با پیرزنش.
آنها تماماً سی سال وسه
در کلبه خاکی به سر بردند.
پیرزن با دوکش ریسمان میریسید،
پیرمرد با تورش ماهی میگرفت.
او یکروز تورشرا به آب انداخت،
تورش با لجن بالا آمد.
او دوباره تور خودرا انداخت،
تورش با علف بالا آمد.
او سه باره تور خود را انداخت،
تورش با ماهی بالا آمد.
ماهی ساده نه، زرینه.

به التماس آمد زرین ماهی،
بالفظ آدم‌ها سخن میگفت :
«مرا به دریا ول کن، پیرا!
فدیه‌ام را گران خواهم داد،
همان خواهم داد که بخواهی...»
به حیرت افتاد پیر ، هراسان شد :
سی سال وسه او ماهیگیری کرد،
هیچ نشنید ماهی گفتگو کند.
زرین ماهی را پیرمرد رها کرد،
با مهربانی سخن گفتش :
«خدا یارت باد، زرین ماهی!
به من فدیهٔ تو روا نیست.
در بحر کبود شنا کن دلشاد،
تفرج کن در فضای آزاد!»





پیرمرد به پیش پیرزنش بر گشت،
معجز عالی را حکایت کرد:
«امروز یك ماهی گرفته بودم،
ماهی ساده نه، زرینه.
ماهی مثل ماها سخن میگفت،
به بحر کبودش خواست بر گردد،
فدیهٔ گرانی تکلیف میکرد،
تکلیف میکرد آنچه را بخواهم.
جرئت نکردم فدیه بگیرم،
مفت انداختمش به بحر کبود».
با پیرمرد پیرزن دعوا سر کرد:
«ای تو احمق، ای کله کدو!
نتوانستی فدیه بگیری،
لااقل تغاری میگرفتی.
مال خودمان که داغان شده.»

پیر اینک پیش بحر کبود رفت،
دید کمی دریا می‌جنبد.
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید :
«چه حاجتی داری، تو، پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد :
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
پیرزنم با من دعوا میکند،
دست نمیکشد از من پیرمرد :
او تغار نو لازم دارد.
مال خودمان که داغان شده.»
به وی پاسخ داد زرین ماهی :
«غم نخور، برو خدا یارت!
خوب، تغار نو خواهید داشت.»

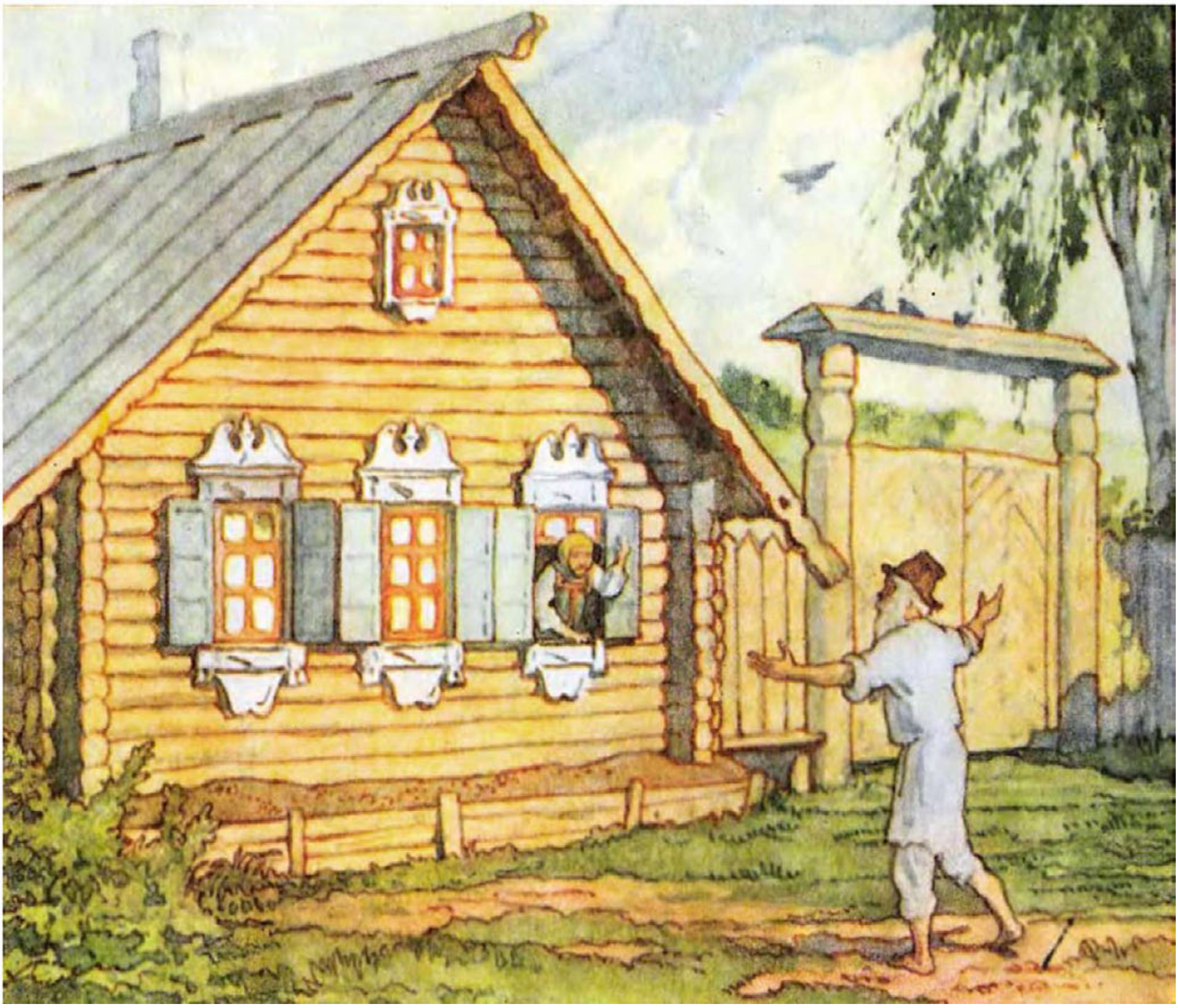




پیرمرد به پیش پیرزنش بر گشت:
پیرزن تغار نو دارد.
با پیرمرد بیشتر دعوا میکند:
وای تو احمق، ای کله کدو!
تغار بدست آورده است، احمق!
از تغار چه آید ببار؟
بر گرد، ای احمق، به پیش ماهی،
پوزش کن بلکه خانه بدهد.»

پیر اینک پیش بحر کبود رفت،
(دریای کبود تیره گون بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
پیرزن بیش از پیش دعوا میکند،
دست نمیکشد از من پیرمرد.
خانه میخواهد جنگره عجوز.»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!
خوب، باشد! خانه خواهید داشت.»





پیر پیش کلبه خاکی بر گشت،
از کلبه خاکی اثر هم نیست.
بجایش خانه و بالا خانه،
با دود کش آجری سفید،
با دروازه از تخته بلوط.
پیرزن پیش پنجره نشسته
بشوهر یکدنیا فحش میدهد:
„کله کدو هستی، تمام احمق!
خانه گدائی کرد، کله کدو!
بر گرد به ماهی، تعظیم بکن.
نمیخواهم عامی دهقان باشم،
میخواهم اصلزاده اعیان باشم.»

پیرمرد به پیش بحر کبود رفت
(دریای کبود بی آرام بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو، پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
پیرزن بیش از پیش جنی شده،
دست نمیکشد از من پیرمرد.
دیگر نمیخواهد دهقان باشد،
میخواهد اصل زاده اعیان باشد
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!»





پیرمرد به پیش پیرزنش بر گشت،
چه چیز میبیند؟ — سرای بلند،
پیرزنش در آستانه ایستاده
با جامهٔ سنجاب پرقیمت،
به روی سرش کلاه زربفت،
دور گردنش درهای براق،
در انگشتانش انگشتر زر،
به پاهایش چکمه‌های قرمز،
نوکرهای صادق در خدمتش،
زده کاکلهاشانرا میکشد.
به پیرزن خود میگوید پیرمرد ·
«سلام، خانم خاتون اصلزاده!
انشاء الله اکنون دلکت راضی است؟»
با سختی به وی پیرزن فریاد کرد،
به خدمت اسبها فرستادش.

اینك یك ـ دو هفته میگذرد،
پیرزن از پیش هم جنی‌تر شد؛
پیر را باز پیش ماهی فرستاد:
«بر گرد، التماس بکن به ماهی:
نمیخواهم دیگر اعیان باشم،
میخواهم باشم مختار ملکه.»
هراسان شد پیرمرد، التماس کرد.
«چه‌ات شد عجوز، خرمغز خورده‌ئی؟
نه رفتار بلد هستی نه گفتار،
ملکترا سراسر خواهی خنداند.»
پیرزن دیگر بدتر غضبناك شد،
به صورت شوهرش سیلی زد:
«جواب میدهی، دهقان ساده،
جواب بمن، — اعیان، خاص اصلزاده؟
با خوشی میگویم، رو سوی بحر؛
نروی، تو را با زور میبرند.»



پیرک بسوی دریا راه افتاد.
(دریای کبود سیاه شده بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
باز هم عصیان میکند پیرزنم:
دیگر نمیخواهد اعیان باشد،
میخواهد باشد مختار ملکه.»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!
باشد! ملکه خواهد شد پیرزن!





پیرک به پیش پیرزنش برگشت؛
این چیست؟ در پیشش دربار شاهی،
آنجا پیرزن خود را می‌بیند
سرسفرهٔ شاهی نشسته،
اعیان و اشراف خدمت میکنند،
شراب ناب میریزند بجامش،
مزه‌اش کلیچه‌های مهردار،
فوج مهیبی پاسبان در دورش
تبرزینها برسر دوششان.
پیر اینرا که دید به وحشت افتاد،
تا زمین تعظیم کرد پیش پیرزن.
به او گفت: «سلام، سهمگین ملکه!
انشاء الله حالا دلکت راضی است؟»



پیرزن برویش نگاه هم نکرد،
فقط حکم داد از چشم دورش کنند.
فوری اشراف و اعیان دویدند،
پس گردنی به پیرمرد زدند.
پاسبانانهم در پیش دروازه
با تبر نزدیک بود بکوبندش.
مردم هم او را ریشخند میکردند:
«سزای تست، پیرمرد بی ادب!
برای تو، بی ادب، درس باشد!
به حد گلیمت پا دراز کن!
به جائی تنشین که شان تو نیست!»

باز هم یک هفته، دو هفته گذشت،
پیرزن دیگر بیشتر دیوانه شد؛
درباری‌های خود را فرستاد.

پیرک را یافته پیشش کشاندند.
پیرزن به پیرمرد چنین میگوید:
«برگرد به پیش ماهی تعظیم کن:
من نمیخواهم ملکه باشم،
میخواهم باشم حکمران بحرها،
تا در اقیانوس زندگی کنم،
تا خدمت کند به من زرماهی
یکی از نوکرهای من باشد.»

پیر جرئت نداشت یک و دو کند،
جسارت نکرد حرفی ضد گوید.
اینک او سوی بحر کبود رفت.
طوفان سیاه روی دریا دید.
هی موجها خشم آلود برمیخیزند،
هی میجهند هی غران میغرند!



ماهی شناور آمد، پرسید :
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخش داد :
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
چه کنم با این ملعون عجوزه؟
او نمیخواهد ملکه باشد،
میخواهد باشد حکمران بحرها،
تا در اقیانوس زندگی کند،
تا خود تو او را خدمت کنی،
یکی از نوکرهای او باشی.»
ماهی در پاسخ هیچ چیزی نگفت
فقط با دم شلاقه به آب زد،
پس به دریای عمیق فرورفت.
پیر خیلی به پاسخ منتظر شد.
بیجواب پیش پیرزنش برگشت.
می بیند : بازهم آن کلبه خاکی،
پیش آستانه نشسته پیرزن
با همان تغار داغان شده.

